

هرمان هسه



جوانی زیباست

و

داستان‌های دیگر



ترجمهٔ دکتر سعید فیروزآبادی

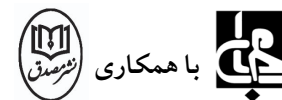
از متن آلمانی



سرشناسه: Hesse, Hermann هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲ م.
 عنوان و پدیدآور: جوانی زیباست و داستان‌های دیگر/ هرمان هسه؛
 ترجمه سعید فیروزآبادی
 مشخصات نشر: تهران: جامی، ۱۳۹۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
 شابک: 978-600-176-040-2
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا.
 موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی - قرن ۲۰ م.
 شناسه افزوده: فیروزآبادی، سعید، ۱۳۴۴ - مترجم.
 رده‌بندی کنگره: PT۲۶۵۱/۱۵ ۱۳۹۰
 رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
 شماره کتابخانه ملی: ۲۴۰۹۳۹۳

فهرست

یادداشت مترجم.....	۵
جوانی زیباست.....	۹
دوستان.....	۵۹
یادی از دوران کودکی.....	۱۴۷
گفت و گو با بخاری.....	۱۷۱
سه زیزفون.....	۱۷۷
مردی با کتاب‌های بسیار.....	۱۸۳



با همکاری

خیابان دانشگاه، نبش چهارراه وحید نظری، شماره ۱۳۸
 تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

جوانی زیباست و داستان‌های دیگر
 هرمان هسه
 ترجمه: دکتر سعید فیروزآبادی
 چاپ دوم: ۱۳۹۷
 شمارگان: ۵۰۰ جلد
 چاپ: فراین
 حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۷۶ - ۰۴۰ - ۲
 ISBN: 978 - 600 - 176 - 040 - 2

یادداشت مترجم

هرمان هسه، نویسنده، شاعر و نقاش نامدار آلمانی زبان، از مشهورترین و مطرح‌ترین نویسندگان سده بیستم در جهان است. از این نویسنده که بیشتر عمر خویش را در سوئیس گذراند، تاکنون بیش از یکصد و بیست میلیون نسخه کتاب در جهان منتشر کرده‌اند. زمانی که هسه در سال ۱۹۶۲ چشم از جهان فرو بست، تعداد آثارش حدود سیصد اثر مستقل بود و به همین دلیل هم گروهی در آلمان، برخی از آثارش را فاقد ارزش ادبی می‌دانند.

اوج معروفیت هسه در دهه شصت سده بیستم و همزمان با جنبش‌های دانشجویی در سراسر اروپا و آمریکا بود. در همین زمان آثارش به‌خصوص گرگ بیابان، هواداران بسیاری داشت و حتی یک گروه موسیقی امریکایی نام این رمان هسه را بر خود گذاشت. کمی بعد، موجی دیگر از علاقه‌مندان به آثار هسه در کشورهای آسیایی همچون کره، چین و ژاپن پدید آمد و به این ترتیب اهمیت آثار این نویسنده در خارج از کشورهای آلمانی زبان بیش از آلمان شد.

برای درک دلایل محبوبیت هسه می‌توانیم به چند نکته اشاره کنیم. نخستین موضوع جذاب، انتقاد هسه از نظام آموزشی و تربیتی است که نمونه‌اش را در رمان زیرچرخ می‌بینم. هسه به نسلی تعلق دارد که در اواخر سده نوزدهم و آغاز سده بیستم از نظام آموزشی آلمان انتقاد می‌کردند. از دیگر سو، زندگی هسه با آثارش پیوندی ناگسستنی دارد. فرار از مدرسه، مشکلات روحی در دوران نوجوانی و سرکشی نیز از ویژگی‌های آثار این نویسنده است. در این زمینه حتی می‌توانیم سخن از ستیزه‌جویی هسه با نظام سنتی آموزش به میان آوریم.

موضوع جذاب دیگر در آثار هرمان هسه، جنگ ستیزی است. هسه شاهد دو جنگ جهانی اول و دوم بود و حتی در جنگ جهانی اول با صلیب سرخ همکاری می‌کرد. کشمکش همیشگی خیر و شر و همچنین شخصیت‌های هابیل و قابیل‌وار داستان‌های هسه همگی نشان از بیهودگی جنگ دارند. نمونه بارز این امر داستان دمیان است. نباید از یاد برد که مخالفت با جنگ ویتنام از خواسته‌های جنبش دانشجویی دهه شصت در امریکا و سپس دیگر کشورها بود و همین موضوع جوانان را به هسه علاقه‌مند کرد.

گوشه‌نشینی، انزوا و فردگرایی از دیگر موضوع‌های مطرح در آثار هسه است. این انزوا به معنی ترک کامل دنیا نیست، بلکه راهی است برای تکامل شخصیت فردی. سیدارتا نمونه‌ای بارز از همین نگرش به جهان هستی است. جست‌وجوی حقیقت و تجربه همه جنبه‌های هستی از پست‌ترین تا عرفانی‌ترین پله‌های شناخت هنوز هم موضوعی بسیار جذاب است.

از دیگر جنبه‌های دل‌انگیز آثار هسه می‌توانیم به گرایش او به طبیعت و بدبینی به جهان صنعت‌زده اشاره کنیم. تجلی این حس را در نگاه او به

شرق می‌بینیم. شرق برای هسه همچون بسیاری از نویسندگان دوره رمانتیک، سرزمین رؤیاها بود. با این حال، هسه علاقه‌ای خاص به شرق و به‌خصوص هند داشت، زیرا مادرش در هند به دنیا آمده بود و اجدادش در همین سرزمین مبلغان مذهبی بودند. همین موضوع انگیزه‌ای بزرگ برای سفر به هند شد. هسه در سال ۱۹۱۱ به هند سفر کرد. این سفر چندان طولانی نبود، ولی حاصل آن، در آثار بعدی هسه بسیار اهمیت دارد. کمی بعد هسه مجموعه‌ای از خاطرات سفر به شرق را در قالب کتابی منتشر کرد. سیدارتا و بازگشت زرتشت نیز از جمله آثار همین دل‌بستگی به شرق است. از دیدگاه هسه و حتی نسل هیپی‌ها، شرق سرزمینی بود که می‌شد در آنجا به دور از هیاهوی جهان صنعت‌زده اروپایی زندگی کرد و حقیقت را جست.

از این رو هسه را بی‌تردید باید بخشی از ادبیات جهانی دانست. مجموعه داستان حاضر نیز کوششی برای معرفی جنبه‌ای دیگر از زندگی و آثار این نویسنده آلمانی‌زبان است و در این داستان‌ها نویسنده در جست‌وجوی مفهوم زندگی و یاد و خاطرات دوران جوانی از دست رفته است.

جوانی زیباست

منظورم همان جایی است که روزگاری همچون کودکی دست‌وپاچلفتی و خجول ترکش گفته بودم.

قطار بس آرام پیچ‌های بزرگ را می‌پیمود و از تپه پایین می‌آمد و پس از هر پیچ، خانه‌ها، کوچه‌ها، رود و باغ‌های شهر در آن پایین نزدیک و مشخص‌تر می‌شد. دیری نگذشت که می‌توانستم سقف خانه‌ها را ببینم، دنبال خانه‌های آشنا بگردم و پنجره‌ها را بشمارم و لانه‌های لک‌لک‌ها را ببینم. در حالی که از جانب دره، خاطره‌های کودکی و نوجوانی و هزاران یاد خوش همچون نسیمی به سوی من می‌وزید، آن حس بی‌پروای بازگشت و میل به برانگیختن تحسین آن مردم پایین دست نسبت به خودم، از وجودم رخت بر بسته و بدل به احساس شگفتی و سپاس شده بود. آن دلتنگی برای وطن که در این سال‌ها هیچ ردی از آن در خاطرمانمانده بود، در این ربع ساعت واپسین، چنان در وجودم پدید آمده بود که هر بوته گل طاووسی کنار سکوی قطار و هر نرده‌آشنای باغی برایم بس عزیز شده بود و من ملتسانه از همگی می‌خواستم غفلت و کوتاهی طولانی مرا ببخشند.

همین که قطار از کنار باغ ما گذشت، دیدم پشت بالاترین پنجره این خانه قدیمی کسی ایستاده بود و دستمالی بزرگ را در هوا تکان می‌داد. بی‌تردید پدر بوده است. در ایوان نیز مادر و زن خدمتکار با دستمال در دست ایستاده بودند و از بلندترین دودکش دودی سبک و آبی که برای دم کردن قهوه بود، در هوای گرم تنوره می‌کشید و از فراز آن شهر کوچک می‌گذشت.

در ایستگاه راه آهن، نگهبان پیر و ریشو، هیجان‌زده مثل گذشته‌ها به این سو و آن سو می‌رفت و مردم را از ریل قطار دور می‌کرد. بین همین مردم خواهر و برادر کوچکم را دیدم که لبریز از انتظار به دنبال می‌گشتند.

حتی عمو مائتوس^۱ هم به شیوه خاص خود از دیدار دوباره من شادمان شد. در هر حال، اگر مردی جوان چند سالی در سرزمینی بیگانه بماند و روزی که باز می‌گردد، بدل به فردی محترم شده باشد، حتی بر لب محتاط‌ترین خویشاوندان نیز تبسمی نقش می‌بندد و شادمان دستش را می‌فشارند.

چمدان کوچک و قهوه‌ای حاوی همه دارایی من، کاملاً نو بود و قفلی خوب و تسمه‌هایی براق داشت. در آن دو دست‌کت و شلوار تر و تمیز، به اندازه کافی لباس، یک جفت چکمه نو، چند کتاب و عکس، دو پیپ زیبا و اسلحه‌ای کمربندی بود. تازه کیف ویلن و کوله‌پشتی هم پراز خرت و پرت بود، دو کلاه، یک عصا و یک چتر، پالتویی سبک، یک جفت کفش لاستیکی، همگی نو و سالم، و در کیف کوچک روی سینه‌ام که در آن را دوخته بودم، بیش از دویست مارک پس‌اندازم و نامه‌ای را داشتم که در آن برای پاییز، قول کاری خوب در خارج از کشور را به من داده بودند. همه این وسایل را ناگزیر با ابهت حمل می‌کردم و با این تجهیزات پس از گشت‌وگذار طولانی همچون آقای تمام‌عیار به زادگاهم برمی‌گشتم،

1. Matthäus

برادرم برای حمل باروبنه سفر چرخدستی کوچکی را آورده بود که در همه سال‌های کودکی کلی با آن به دیگران فخر می‌فروختیم. روی همین چرخدستی چمدان و کوله‌پشتی را گذاشتم و فریتس^۱ آن را کشید و من و خواهر به دنبالش راه افتادیم. موهایم را حسابی کوتاه کرده بودم و او هم به همین دلیل مرا سرزنش می‌کرد، ولی می‌گفت سبیل من بس زیبا و چمدان جدیدم بسیار خوب است. با صدای بلند می‌خندیدیم و به چشمان هم می‌نگریستیم، گاهی دست هم را می‌گرفتیم و برای فریتس که با چرخدستی جلوتر از ما راه می‌رفت و پشت سر هم رو سوی ما بر می‌گرداند، سر تکان می‌دادیم. به همان قد و قواره من و حسابی چهارشانه بود. در همان حال که جلوتر از ما راه می‌رفت، ناگهان به یاد آوردم که در کودکی بارها هنگام مشاجره او را کتک زده بودم، سیمای کودکانه و چشمان ناراحت و غمگین‌اش را دوباره به یاد آوردم و همان پشیمانی را در وجودم حس کردم که هر بار بی‌درنگ پس از فرونشستن طوفان خشم، وجودم را می‌آکند. اکنون، فریتس با قامتی کشیده و بزرگ جلوی من راه می‌رفت و بر چانه‌اش موهایی بور رویده بود.

از خیابانی که در دو سویش درختان گیلاس و سماق کوهی بود، از پل بالایی و کنار فروشگاه مواد غذایی جدید و خانه‌های قدیمی که هیچ تغییری نکرده بودند، گذشتیم. بعد به کنار پل رسیدیم و آنجا مثل همیشه خانه پدر بود با پنجره‌هایی باز که از آنها صدای طوطی را می‌شنیدم و همین یادآوری خاطره‌ها و شادکامی ناشی از آن، دلم را به تپشی شدید می‌انداخت. از در اصلی با هوایی خنک و تاریک و از راه سنگی طولانی به خانه رسیدم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم، آن بالا پدر منتظر بود. مرا

بوسید، تبسمی کرد، دستی بر شانه‌ام گذاشت و بی‌هیچ حرفی دستم را در دست گرفت و تا در بالاتر خانه و همان جایی برد که مادرم ایستاده بود؛ او نیز مرا در آغوش کشید.

بعد کریستینه^۱ خدمتکار به سویم دوید و با من دست داد. در اتاق نشیمن قهوه حاضر بود و من به «پلی»^۲، طوطی خودمان، سلامی کردم. بی‌درنگ مرا شناخت، از کنار سقف قفس روی انگشت من نشست و سر زیبا و خاکستری‌اش را پایین آورد تا نوازشش کنم. تازه اتاق را کاغذدیواری کرده بودند، جز این، همه چیز مثل گذشته بود، از عکس‌های مادر بزرگ و پدر بزرگ تا ویتترین و ساعت بزرگ کهنه با گل‌های کبود روی آن. فنجان‌ها را روی میز آماده برای صرف قهوه گذاشته بودند و در فنجان من دسته‌ای کوچک از گل‌های اسپرک بود که من آن را برداشتم و در یقه کتم گذاشتم.

روبه‌روی من مادرم نشسته بود، به من چشم دوخته بود و سوپ شیر را جلوی من گرفت و به من گفت که خیلی حرف نزنم و غذا خوردن را از یاد نبرم و خودش پشت سر هم از من پرسش‌هایی می‌کرد که ناگریز پاسخ می‌دادم. پدر بی‌هیچ حرفی گوش می‌داد، دستی به ریش‌هایم می‌کشید که در این گذر زمان سفید شده بود و از پس عینک با مهربانی مرا برانداز می‌کرد. من نیز به دور از فروتنی فراتر از حد، از مشاهدات، کارها و موفقیت‌هایم سخن می‌گفتم. در این هنگام ناگهان حس کردم که بهترین کامیابی‌های من مرهون همین دو نفر است.

آن روز نمی‌خواستم هیچ جای دیگری جز خانه پدری را ببینم، زیرا برای جاهای دیگر فردا و روزهای دیگر فرصت کافی داشتم. به همین

دلیل پس از صرف قهوه به گوشه و کنار و آشپزخانه و راهروها و اتاق‌ها سر زدیم، همه مثل گذشته بود و اگر به تغییری پی می‌بردیم، این تغییر به‌نظر دیگران قدیمی و بدیهی بود، بعد هم همگی با هم بحث می‌کردند که این تغییر پیش یا پس از رفتن من از خانه رخ داده است.

در باغ کوچک با دیوارهای پراز عشقه در پایین تپه، آفتاب پس از ظهر بر راه‌های تمیز و حصار سنگ‌های بلورین، بر حوض نیمه پُر آب و جالیزهای رنگارنگ و پرشکوه به‌شدت می‌تابید و همگی نشانی از شادابی داشت. در ایوان و بر راحتی‌ها نشستیم. در آنجا از شدت تابش آفتاب پس از گذر از برگ درختان کاسته می‌شد و گرما و رنگ سبز را دیدم، چند زنبوری وزوز می‌کردند و سرمست می‌چرخیدند، راه خود را گم کرده بودند. پدر برای سپاس از خدا به‌مناسبت بازگشت من کلاه از سر گرفت و دعا کرد، ما آرام و دست به سینه ایستاده بودیم و من، هر چند از این حالت رسمی نامعمول چندان خوشم نمی‌آمد، به همان عبارت‌های مقدس و قدیمی با شادکامی گوش سپردم و سرانجام نیز با سپاس از خدا هم‌نوا با دیگران گفتم آمین.

بعد پدر به اتاق مطالعه‌اش و خواهر و برادرم به دنبال کار خود رفتند. همه جا بسیار آرام بود و من تنها با مادر کنار میز نشسته بودیم. این همان لحظه‌ای بود که من مدت‌ها شادمان در انتظارش بودم و در عین حال می‌هراسیدم، زیرا به‌رغم بازگشت شادمانه و استقبال گرم خانواده، زندگی‌ام در این چند سال گذشته چندان بی‌عیب و نقص نبود.

حال، مادر با چشمان زیبا و گیرای خود به من می‌نگریست و از چهره‌ام همه چیز را می‌فهمید و شاید با خود می‌اندیشید بهتر است چه بگوید و چه بپرسد. من اسیر این احساس، خاموش نشسته بودم و با انگشتانم بازی می‌کردم و انتظار آزمونی را می‌کشیدم که چندان هم نتیجه‌اش

بی‌مقدار نبود، ولی در هر حال حسی از شرم را در من برمی‌انگیخت. مدتی آرام به چشمانم نگریست، بعد دستم را در دستان کوچک و ظریفش گرفت.

پرسید: «هنوز هم گاهی دعا می‌کنی؟»

ناگزیر گفتم: «این اواخر نه.» نگاهی نگران به من انداخت.

گفت: «دوباره یادش می‌گیری.» و من گفتم: «شاید»

پس از لختی سکوت، سرانجام پرسید: «اما، حتماً قصد داری مردی

درست و حسابی شوی؟»

با خیالی آسوده گفتم: «آری.» اما او به‌جای پرسش‌های عذاب‌آور دیگر، دستم را نوازش کرد و به‌گونه‌ای به تأیید سر تکان داد که می‌شد فهمید به من اعتماد دارد، بی‌آنکه راز دلم را برایش فاش گویم. بعد در مورد لباس‌هایم پرسید، چون در این دو سال آخر خودم همه کارها را کرده و هیچ لباسی برای شست‌وشو یا دوخت‌ودوز به خانه نفرستاده بودم.

پس از آنکه همه چیز را تعریف کردم، با این جمله آزمون به پایان

رسید: «فردا همه را با هم نگاه می‌کنیم.»

دیری نیابید که خواهرم مرا به داخل خانه برد. در آن «اتاق زیبا» پشت پیانو نشست و همان‌نت‌هایی را آورد که من از مدت‌ها پیش شنیده و نخوانده بودم، ولی از یادم هم نرفته بود. قطعه‌ای از شوپرت^۱ و شومان^۲ را اجرا کرد و با هم آواز خواندیم و بعد آهنگ‌های زیلشر^۳، یعنی همان آوازهای آلمانی و خارجی فولکلور را با هم اجرا کردیم تا اینکه وقت شام

1. آهنگساز اتریشی (1797 - 1828) Franz Schubert

2. آهنگساز آلمانی (1810 - 1856) Robert Schumann

3. موسیقیدان آلمانی (1789 - 1860) Philipp Friedrich Silcher

فرا رسید. خواهرم میز را چید و من در این بین با طوطی حرف می‌زدم که به‌رغم نام زنانه‌اش، نر بود. گاهی حرف‌هایی هم می‌زد و صدا و خنده‌اش را تقلید می‌کرد. با هریک از ما به راه و رسم خاص و میزان دوستی‌اش رفتار می‌کرد. بیش از همه با پدرانس داشت، زیرا پدر اجازه‌هرکاری را به او می‌داد، بعد برادر و سپس مادر و من بودیم و آخر همه خواهرم که همیشه پرنده نسبت به او بدبین بود.

پلی تنها حیوان این خانه و از بیست سال پیش عضوی از خانواده بود. گفت‌وگو، موسیقی و خنده را بسیار دوست داشت، به شرط آنکه حاضران خیلی نزدیک به او نباشند. هر بار تنها بود و در اتاق کناری صدای حرف زدن پرحرارت دیگران را می‌شنید، خودش هم به حرف می‌افتاد و به گونه‌ای تمسخرآمیز، ولی نه از روی بدجنسی می‌خندید. گاهی که کسی به او کاری نداشت و تنها بر میله‌تاب قفس می‌نشست و همه جا ساکت بود و نفوذ آفتاب اتاق را گرم می‌کرد، از ته دل در ستایش زندگی سخن می‌گفت و خدا را شکر می‌کرد، صدایش درست به نوای نی می‌مانست و طنین شاد، گیرا و ژرفی داشت، درست همچون کودکی که هنگام بازی همه چیز و همه کس را به فراموشی سپرده است.

بعد از شام، نیم ساعتی سرم را به آبیاری باغ گرم کردم و همین که خیس و گل آلود به خانه بازگشتم، صدای آشنای دختری را شنیدم که در اتاق کناری حرف می‌زد. بی‌درنگ دستانم را با دستمالی پاک کردم و به آنجا رفتم. آنجا دختری زیبا با لباس بنفش و کلاه حصیری پهن نشسته بود؛ برخاست، مرا دید و با من دست داد، بی‌درنگ او را شناختم، هلنه کورتس^۱، دوست خواهرم بود که روزگاری دل به او باخته بودم.

1. Helene Kurz